



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

عاشقی بر من پریشانیت کنم  
کم عمارت کن که ویرانیت کنم

گر دو صد خانه کنی زنبوروار  
چون مگس بی‌خان و بی‌مانت کنم

تو بر آنک خلق را حیران کنی  
من بر آنک مست و حیرانیت کنم

گر که قافی تو را چون آسیا  
آرم اندر چرخ و گردانیت کنم

ور تو افلاطون و لقمانی به علم  
من به یک دیدار نادانیت کنم

تو به دست من چو مرغی مرده‌ای  
من صیادم دام مرغانیت کنم

بر سر گنجی چو ماری خفته‌ای  
من چو مار خسته پیچانت کنم

خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو  
در دلالت عین برهانت کنم

خواه گو لاحول خواهی خود مگو  
چون شهت لاحول شیطانت کنم

چند می باشی اسیر این و آن  
گر برون آیی از این آنت کنم

ای صدف چون آمدی در بحر ما  
چون صدف‌ها گوهرافشانانت کنم

بر گلویت تیغ‌ها را دست نیست  
گر چو اسماعیل قربانت کنم

چون خلیلی هیچ از آتش مترس  
من ز آتش صد گلستانت کنم

دامن ما گیر اگر تردامنی  
تا چو مه از نور دامانت کنم

من همایم سایه کردم بر سرت  
تا که افریدون و سلطانت کنم

هین قرائت کم کن و خاموش باش  
تا بخوانم عین قرانت کنم

## مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۹۲۱

من مسخره تو نیستم ای فاجر  
تا مسخرگی نمایمت بس نادر  
ویران کنمت چنانکه باید کردن  
عاجز شود از عمارتت هر عامر

## مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۳۴۷

سرگشته چو آسیای گردان کنمت  
بی‌سر گردان چو گوی گردان کنمت  
گفتی بروم با دگری درسازم  
با هرکه بسازی زود ویران کنمت

## مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۶۲۸

کر امل را دان که مرگ ما شنید  
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

حرص نابیناست بیند مو بمو  
عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او  
می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو

عور می‌ترسد که دامانش برند  
دامن مرد برهنه چون درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک  
هیچ او را نیست از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود  
وز غم دزدش جگر خون می‌شود

وقت مرگش که بود صد نوحه بیش  
خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر  
هم زکی داند که او بد بی هنر

چون کنار کودکی پر از سفال  
کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود  
پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار  
گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید  
پس بر آن مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال  
ترسد از دزدی که بر باید جوال

چون ز خوابش بر جهانگوش کش  
پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان  
که بودشان عقل و علم این جهان

از پی این عاقلان ذو فنون  
گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی  
خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند  
خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم بر آوردند خلق  
غرق بی‌کاریست جانش تابه حلق

عور ترسان که منم دامن کشان  
چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم  
جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری  
در بیان جوهر خود چون خری

که همی‌دانم یجوز و لایجوز  
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک  
تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می‌دانی که چیست  
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدا و نحسها دانسته‌ای  
ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جان جمله علمها اینست این  
که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک  
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به  
که بدانی اصل خود ای مرد مه